



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را

خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را

ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را

در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را

جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را

چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را

جام چو نار درده بی رحم وار درده
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را

این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

درده میی ز بالا در لا اله الا
تا روح اله ببند ویران کند جسد را

از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش
چندانک خواهی اکنون میزن تو این نم را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۴۰۶

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یایم نصیب خویش نیک

آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
 دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
 راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
 من به بلغار و مرادت در قتل

عاشقی تو بر من و بر حالتی
 حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
 جزو مقصودم ترا اندرز من

خانه معشوقه‌ام معشوق نی
 عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یکتو بود
 مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابیش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال
بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرين شود

آنک او موقوف حالست آدمیست
کو بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در منال
لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالتها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی

آنک یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب افلین

آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست
یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نه
نقش بت باشد ولی آگاه نه

هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنک تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کو بحر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبش‌یست
این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری توز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای